

به نام خدا

"سست عنصر"

شماره داستان : دوازده

پیشگفتار ...

کاش که در قیامتش بار دگر ببینی
کان چه گناه او بود، من بکشم غرامتش.



شروع ...

بیست سال گذشت.

می خواهم نامه ای بنویسم. نامه ای نه. نوشته ای. نوشته ای برای خودم. بی مخاطب. نوشته ای سراسر درد. و رنج. و پشیمانی. و پشیمانی. که پشیمانی، همه چیز است.

چیزی به مغزم خطور کرد.

که برود. و من بمانم. روز قبل، خبر فوت اش را شنیده باشم. امروز، فردا شده است. روز سوم است. نه. امروز نمی توانم. امروز نمی روم. فردا. بگذار چهارم شود. و سر قبر خلوت. باز هم نه. فردا هم نه. بگذار هفتم سر شود.

و شد.

کسی را که بسیار دوست داشتم.

شاید درک نکنید. حق دارید. من هم همینطور بودم. تا قبل از اینکه عاشق شوم، به عشق خنده می زدم. می گفتم که عشق، فرزند ناخلف عقل زایل گشته است. اما همین بس. با آنهایی که عشق را درک نکرده اند، سخن نمی گویم. اصلاً حوصله ی حرف زدن با این جور آدم ها را ندارم. اما آنهایی که مرا درک می کنید، آنهایی که صاحب تجربه اید، دست مرا بگیرید. اما چگونه.

از سر مزار می آیم.

شاید ده روز. شاید بیست روز. بیست روز از رفتن اش می گذرد. و من ماندم و دور و برم خالیست. نمی دانم. نمی دانم چرا اینقدر مشتاقم که این شعر را بنویسم. شاید بیان تمام حرف هایم باشد، تنها در یک

بیت.

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن

رخم را بوسه ده که اکنون همانیم.

یادم می آید که منتظر مرگ اش بودم. نه. من غلط بکنم که چنین آرزویی کرده باشم. اما این ها برایم مهم نیست. مهم این است که به او نرسیدم.

دارد شب می شود. به درب خانه رسیدم. کلید را می اندازم. دروازه را باز می کنم. خانه ی خوبیست. اما حیف که تنهاییم. می فهمید. تنهایی. بزرگ ترین کلمه ی رنج آور. کلمه ای تنگ و تاریک و کوچک.

دلم گرفته است. نه. آنقدر ها هم نه. فکر نکنید که می خواهم بیخود خودم را به زحمت بیاندازم که شما را غمگین کنم. تنها می خواهم نوشته ای نوشته باشم که ثبت خاطراتی باشد. ثبت احساس درونی. و آیا مگر می شود که احساس را ثبت کرد. برای همین تنها آرزو دارم که برای درک من، شما هم تجربه ی مشابهی داشته باشید. اما خدا نکند که چنین باشد. داشتن چنین تجربه ای، یعنی یک عمر زندگی در سختی. یک عمر زجر بی حاصل. یک عمر صبر بی حاصل.

خنده دار است. باور نمی کنید. قبر اش را شستم. با دستان خودم. نمی دانم. اصلاً نمی دانم که چه می نویسم. و اصلاً نمی دانم که امروز چه کردم. مردم چه می گویند. دیگر مردم برایم اهمیتی ندارند. خاک بر سر مردم هم کردم. مدام گفتم مردم، مردم. غلط کردم. اصلاً خاک بر سر من. تعلل از من بود. صبر از من بود. این هم

شد صبر؟ صبر هم برای خود تعریف دارد. هر نوع عدم ابراز نیاز که نمی شود صبر. می شود تکبر لجام گسیخته. حالا بس است. خودم اندازه ی کافی درد دارم. نمی خواهد دیگر یادآوری کنید. تنها امید دارم که این نوشته هایم، مرا تسکین کنند. مرا خالی کنند. امیدی که باز هم مانند دیگر امید های دیگر واهی است. تا حال که چنین بود. اما خدا کند که نباشد. اما می گویند که نوشتن انسان را آرام می کند. من هم می نویسم. اما مبادا که بدتر شوم. بدتری در میان نیست. تا یک قدمی خودکشی پیش رفته ام. دیگر بدتر از این، چه می تواند باشد.

یازده سال قبل بود. تازه از کانادا آمده بودم. تحصیلاتم تمام شد. قصد کرده بودم که برگردم. اما این ارتباط چیست که بیست سال است دست از سر من برنداشته است. از آن ازدواج نامیمون پر از شک که بگذریم، یاد او، خواب و خوراک را از من گرفته است. اما نه همیشه. در بسیاری از اوقات خوب بودم. اما راستش این است که بعد از آن آشنایی دیگر هیچ گاه احساس خوشی کامل نکردم. راست می گویند که خوشا به حال دوران کودکی. دوران ابتدایی. دوران راهنمایی. دوران امید های واهی. بهترین دوران زندگی انسان، دوران امید های بزرگ است. چرا که فراتر است از چیزی که می تواند باشد. دوران غم های کوچک. دوران خوش بینی های بی اساس. از آن به بعد دیگر هر دلی به دنبال دلبری است. دیگر خوشی قطع می شود. دوره ای می شود که آهنگ ها را می شنویم. خاطراتی به یادمان می آید. کسی را تصور می کنیم. غم می خوریم. و دائم کسی را داریم. و باید برحذر بود از اینکه با یکی باشیم و آنقدر یاد او را با میخ تصور چهره او در مغزمان بکوبیم که کند اش نشود. و برای من، چنین شد. بدبخت شدم. دیگر زندگی ام به پایان رسید.

تصور نمی کردم که نشستن بر سر قبر کسی که عمری آرزویش را داشتم و اکنون دیگر نیست، مرا اینچنین فسرده سازد. او که مونس تمام افکارم بود. بدون اینکه خود بداند. چهره اش، کماکان یادم است. همین امر عجیب نیست؟ من که این همه فراموشکارم، چطور می توانم چهره ی او را به این خوبی در یاد داشته باشم. و او دیگر نیست. و من هستم. برای چه؟ اصلاً چرا باید اتفاقاتی بیافتد که باعث شوند که نتوانم فراموش اش کنم؟ مدام مسائلی که خاطرات گنبدیده ی گذشته را یادآوری می کنند. خدایا، مرا رها کن.

یکی دو هفته ایست که احساس می کنم که افسردگی ام شدید تر شده است. از روزی که رفت. چرا که همیشه می دانستم که ممکن است که در بازار ببینم اش. اما دیگر نه. در کنار کرم هاست. بیخود می گویند که پیش خداست. خدا کدام است. این ها همه کشک است. اما کاش که خدایی باشد. کاش در آن دنیا باز ببینم اش. اما بدانید که دیگر بدون اینکه لحظه ای مکث کنم، به پایش می افتم و سرم را آنقدر بلند نخواهم کرد تا اینکه حرکتی از او ببینم یا اینکه حتی فحشی بدهد. یا دست اش را بر شانه ام بگذارد و بگوید که مرد، که گریه نمی کند.

اصلاً به فرض که در آن دنیا به او برسم. دیگر که بدرد نمی خورد. عمر یک بار است. و من دوست داشتم که در دنیا که آمدم، به همان کسی که دوست داشتم برسم. به فرض که تمام خوبرویان آخرت را به من بدهند. ولی در پرونده ام نوشته است که در دنیا کسی را دوست داشت و به او نرسید. خدایا، به فرض که زمان را هم برای من به عقب بازگردانی. باز می گویند که در زمان قبلی، من به او نرسیدم. من به او نرسیدم. دارم دیوانه می شوم. آخ، نفسم بالا نمی آید.

حداکثر تکانی که به خود می دهم، تنها عبور از بین میز و صندلی های اتاقم است. دکتر راست می گفت. من تنهایم و تنهایی انسان عاقل را هم دیوانه می کند. چه برسد به من که نزدیک هفت سال در تیمارستان بودم. و نمی دانم که چه بگویم. به آن دکتر ها و آن دارو ها چه بگویم. آیا تشکر کنم. و یا از اینکه باعث شدند که دوباره به سر عقل آیم و بتوانم غم را درک کنم، بهشان ناسزا و بد و بیراه بگویم. در هر صورت، چاره ای برایم باقی نمانده است.

در این بیست روز، تقریباً از خانه خارج نشدم. نمی توانستم که خارج شوم. می ترسیدم که ناگاه به زیر گریه بزنم و مردم باز خیال کنند که باز دیوانه شدم. اما نشدم. غم ام سنگین است. چرا هیچ کس حرف مرا درک نمی کند؟ غم ام سنگین است. اما چرا دروغ بگویم. نان را می خریدم. اول صبح ها. خورد و خوراک را هم اول صبح می خرم. نمی دانم چه حکمتی دارد. اول صبح حالم خوب است. شاید نور خورشید باعث می شود. اما از شب بدم می آید. اصلاً متنفرم. هر چقدر تلاش می کنم که افکار صبح ام را طوری به خاطر داشته باشم که بتوانم با آنها شب را به خوشی سپری کنم، نمی توانم و هجوم افکار قدرت مند آزار دهنده، بسیار توانا تر از افکار بی بنیاد صبح ام است. شب ها، مدام قرص خواب و آرام بخش و کوفت و زهر مار می خورم تا اینکه قبل از رسیدن دست هیولای غم، به خواب پناه برده باشم.

صحبت از بیماری و درمان است. یاد بیمارستانی افتادم.

سه چهار ماه قبل بود. زمان دقیق اش را به یاد ندارم. اصلاً اهمیت ندارد که به یاد داشته باشم. تنها یادم است که مغازه تازه تاسیس ام را تعطیل کرده بودم. گلویم درد می کرد. آب دهان ام را که قورت می دادم، انگار تیغ گنده ای دارد در گلویم فرو می رود. دکتر برایم دارو هایی نوشت. از راهرو که رد می شدم، اتاق ها را می دیدم. و بیمارانی. یکی چشم اش به لبه ی درب ماشین گیر کرده بود و کور. جوانی بیست ساله. یکی غده ای در پشت گردن اش. یکی به علتی نازا شده بود. یکی را سگ گاز گرفته بود و خدا را شکر، آمپول زدند و خوب شد. و همینطور رد می شدم. آیا این همان بیمارستانی است که من دقایق آخر عمرم را در آن خواهم گذرانم. خدا نکند. من نمی گذارم کارم به اینجا ها بکشد. من زودتر خودم را خلاص خواهم کرد. من نمی گذارم که این تخت ها را بیهوده پر کرده باشم. شاید کسی که سرش به تنش اش می ارزد، به یکی از این تخت های سی سی یو نیاز داشته باشد و من مزاحم باشم. من برای چه باید زنده بمانم؟

چیزی الهام شد. بر دلم. حدس می زنم که همین اتاق باشد. چرا بین این همه اتاق، این اتاق نظرم را به خود جلب کرده است؟ اما نه. من در اینجا تمام نخواهم کرد. و باز فکر می کنم. به احتمال زیاد، من از آنهایی هستم که در خانه ی خود خواهد مرد. و اما نکند این اتاق همان اتاقی بود که چند ماه بعد، "هنگامه" در آن رخت بر بسته بود.

مگر می شود. او نمرده است. او اصلاً مردنی نبود. او مثل نور بود و نور مگر می میرد. او خوابیده است. اما چرا نمی تواند حرکت کند. چرا پلک نمی زند. او چرا از قبر بیرون نمی آید. بسیار صدایش زدم. اما بیرون نیامد. حتی یک کوچولو نگفت:

"من زنده ام. من فقط خوابیده ام. خودت را اینقدر اذیت نکن. من امشب نصف شب خاک رویم را کنار خواهم زد و بیرون خواهم جهید. درب خانه ات را باز بگذار و می آیم و می رویم و یک زندگی نو را شروع می کنیم."

این همان اتاق بود. همان اتاقی که او در آنجا جان داد. به همین خاطر بود که از همان ابتدا که آن اتاق را دیدم، با دیده ی خشم بر من نگریست. باور کنید که همان است. چیزی به دلم الهام شده است. این همان جایی است که روحش پرواز کرد. در آن زمان، به سقف اتاق نگاه کردم. همان سقفی که روحش از آن رد شد. و روح بسیاری دیگر. نکند که در آن دنیا هم با دیگری رفته باشد.

چرا که پس از بیست سال، باز مجرد شده بود. بیست سال که نه. نوزده سال بود که با شوهر اش به هر صورتی است، زندگی کرده بود. با آبرو داری. اما فکر میکنم که دیگر طاقت اش تمام شده بود. تک پسر اش دیگر بزرگ شده بود. چشم هایش در کودکی با شاخه ی درخت گیلاس نابینا شده بود. البته می گفتند که یکی شان یک

مقداری می بیند. شوهر اش که معتاد شده بود. اما چه کسی فکر می کرد که دختر آن انسان ثروت مند و صاحب جلال و جبروت با مردک بی ایمان و بی اراده ای ازدواج کند و پسر خوش تیپ اش کور شود و همیشه همه با نگاهی آمیخته با تحقیر و دلسوزی به او نگاه کنند. این ها همه حق اش است. نه، او خوب است. نمی خواهم بگویم که آه من او را گرفتم. من سگ کی باشم که بدی کسی را بخواهم. مخصوصاً کسی که در مدت چند سالی که در آن طرف بودم، مدام به یاد او بودم و با یاد او توانسته بودم که به دیگری دل نبندم. شاید اصلاً خیال نمی کردم که زمانی برگردم.

درست از همان زمانی که خواستم برگردم، ناراحتی ام شروع شد. مدام می ترسیدم که مبادا بار دیگر ببینم اش. کسی که شاید هزاران ساعت، در تخیلاتم، با او حرف زده بودم. کسی که تمام زندگی ام شده بود. چهار ماه قبل شوهر اش مرد. می گویند که تریاک زیاد کشیده و عرق بسیار خورده و به حمام رفته و حمام او را گرفته و همینطور مانند تمساحهای آفریقایی سرش مقداری از وان بیرون زده و همان جا جان داده است. کاش که با فرو رفتن کامل سر اش در وان، خفگی هم مزید علتی می شد بر مرگش که خیالم راحت می شد که مبادا باز زنده شود.

از وقتی که شوهر اش مرد، مدام در بازار می دیدم اش. ای کاش که اینطور نمی شد. از لفظ "ای کاش" بدم می آید. این را دکتر روانپزشک ام به من یاد داده بود که چیزی را که می خواهی که بدست آوری، بدست آور. حالم کم کم خوب شده بود. از من پرسید که چه چیزی می خواهی. گفتم که می خواهم وکیل شوم. چیزی که به هیچ وجه به تحصیلات قبلی ام که در رشته ی فیزیک و نور بود، ارتباطی نداشت. و به من گفت که برو و همین رشته ای را که دوست داری، بخوان. و چهار سال خواندم. و باز از من سوال کرد که بیا و دفتر وکالت بزن. ناگهان نمی دانم که چه شد که نظرم عوض شد. برای همین شش ماهی است که در پاساژ بزرگ "الماس نشان"، مغازه ای دارم. عطر می فروشم. و همه تعجب می کنند که من چطور با تحصیلات مهندسی ام، با هفت سال زندگی کردن ام در خارج و بیش از یک سال به عنوان همه کاره بودن آن شرکت کزایی، نزدیک به هفت سال زندگی با آسایش در تیمارستان و با به پایان رساندن دوره ی چهار ساله ی حقوق و همچنین، این ثروت زیادی که دارم، آمده ام و عطاری زده ام. اما دیگر چه کسی به حرف مردم اهمیت می دهد. این درس دکتر روانپزشک ام که "حرف مردم را بی خیال"، برایم بسیار مفید بود. الآن هم حرف مردم چندان برای اهمیت ندارد. اما باز هم نمی شود گفت که هیچ.

درب خانه را که باز کردم، باز هم غم ها هجوم آوردند. هر بار هجومی نو و با ادا های جدید. اما امشب نمی خوابم. می خواهم بیدار بمانم. نمی دانم کارم به کجا خواهد کشید. الآن دو هفته است که به هیچ وجه به توصیه های دکتر ام گوش نداده ام. البته او به آمریکا رفته است و دیگر نمی تواند چیزی را به من تحمیل کند. دیگر قرص ها را نمی خورم. چرا که احساس می کنم که بی تاثیر است. تنها مرا خمار می کند. اما من چیزی می خواهم که با آن بسیاری از خاطرات ام را فراموش کنم. و به فرض که مقداری را فراموش کنم. آیا در آن زمان هم، غم از بین رفتن مقداری از خاطرات ام را نخواهم خورد؟

امشب از آن شب های سرد پاییزیست. هوا سوز دارد. در و پنجره باید به خوبی بسته باشند. به یاد قدیم ها که چادر نماز قدیمی مادرمان را در زیر در می گذاشتیم که سرما وارد نشود. از لحظه ای که وارد خانه شدم و درب خانه را بستم و سرم را بالا کردم و به دیوار سمت چپ نگاهی انداختم، برای هزارمین بار آن تابلو را در مقابل دیدم. اسم تابلو را گذاشته ام، تابلوی "انتظار". دو درخت اند. در کنار هم. بعد از اینکه از تیمارستان بیرون آمدم و با پولی که در بانک داشتم و نیز پولی که در این مدت داده بودم و برای من کار هم کرده بودند، خانه ی

بزرگی خریدم که حال او را بگیرم. که بگویم که تو که مرا سست عنصر خوانده بودی، بیا و ببین که من از آن شوهر معتاد ات بهترم. آیا من برتر نیستم؟ واقعاً جایز بود که به آن بی شخصیت بی فرهنگ بله بگویی؟ آیا درست بود که آن ملعون بی همه چیز لب های تو را بگزد؟ آخ. تو چرا آن کار را کردی. آخر یک مقدار صبر می کردی. در بین دو درخت، خورشیدی در حال غروب کردن قرار دارد که آن را محبت نامیده ام. دو درخت در کنار هم طوری ایستاده اند که قشنگ مشخص است که من و تو ایم.

الآن که دستشویی بودم، مردمک چشم ام را به خوبی نگاه کردم. مرا به شگفتی واداشت. تا آن موقع که زنده بودی، آیا به مردمک چشم ات دقت کرده بودی. دیده بودی که چقدر قشنگ باز و بسته می شوند. تنگ و گشاد می شود. آن چشمان قهوه ای تو را که به یاد می آورم، و آنگاه دچار حالتی می شوم. انگار که از ارتفاع بلندی پرت شده ام و با زمین سفتی برخورد کرده ام و تمام بدنم درد می کند، ولی نمی توانم فریاد بزنم و صدا از گلویم در نمی آید.

همیشه هم همینطور بود. مثل زمانی می ماند که خانواده ای عزیزی را از دست بدهد. هر یک از افراد خانواده با از دست رفته شان، خاطراتی دارند. هر کدام هم به یاد لحظه ای می افتند که آن صحنه برایشان دردناک است. مادری پسر سی ساله اش را از دست می دهد. نمی دانم. زجه می زند. شاید به یاد لحظه ای می افتد که تازه به دنیا آمده بود و هنوز نشسته بودند اش. شاید پدری که دختر اش را از دست داده است، به یاد لحظه ای می افتد که دختر اش به خانه آمده است و گفته که پسر غریبه ای امروز به من فحش داد و به فرض امیرحسین آمد و فراریش داد.

من هم برای خودم خاطره ای دارم. هرگاه که به یاد آن صحنه می افتم، به یاد آن لحظه می افتم، دلم می گیرد. می خواهد که اشک بریزم. اما مگر این اشک در می آید. اشک می شود به مثابه غذایی که در حلقوم ابراز احوال گیر کرده است. ای بخت کوتاهم، از تو بیزارم.

راست می گفتند که سعی کنید که هر چند مدت یک بار به سر مزار بروید. واقعاً که فکر انسان را عمیق می کند. اما فایده ی این عمیق شدن را نمی دانم. کسی را که دوست داری، دیگر نمی بینی.

یعنی که آن اندام ظریف تو، زیر این سنگ است. کنار خانه ی این مورچه ها. شب که سرد ات نیست. نه. این همه خاک دور و برت است. امید دارم که گرم ات نگاه دارند. می گویند که در زمستان زیر برف ها گرم است. حتماً زیر خاک ها هم همینطور است. می گویند که مرده ای و گرما و سرما را درک نمی کنی. فکر کنم که راست می گویند. اما کسی نیست که به من بگوید که مردن یعنی چه. آیا به این معناست که نیستی. تو که اینجایی. پس چرا اینقدر رویت خاک ریخته اند. می خواهم یک بار دیگر صورت ات را ببینم. قبل از اینکه این خاک خراب اش کند. یعنی آن صورت لطیف تو، به یک مشت خاک تبدیل می شود. این برادرانت چقدر بی غیرت اند که خواهر شان را اینجا رها کرده اند. نه. من اندازه ی کافی فکر کرده ام. نمی خواهم با فکر کردن بیشتر روحیه ام را بیش از پیش عمیق کنم. دکتر گفته است که خطرناک است. گفته است که آنقدر به خود فشار آورده ای که مانند شعرا و حکما و فلاسفه، در مورد مرگ و نیستی و چیستی تدقیق کرده ای که به خود زیان رسانده ای. نمی فهمم ام که چه می گویند.

راستی، آیا تو صدای مرا می شنوی. بله. باید هم که چنین باشد. می گویند که روح انسان ها در پس از مرگ سرگردان است و به این طرف و آن طرف سر می زند. و می دانم که تمام وقت با من خواهی بود. چرا که غیر از من کسی را نداری. البته دوست داشتم که ابتدا من می مردم. روح پرواز می کرد و می آمدم پیش تو. آنقدر منتظر می ماندم تا خبر فوت ام به تو برسد. به این امید که چهره ات را در آن لحظه ببینم که دوست اش

داشتم را می شد به وضوح یافت. جمع شدن اشک را در گوشه ی چشمان ات. ببینم که شب می شود و در کنار پنجره ی اتاقت نشسته ای و داری چهره ام را در لابه لای سایه های برگ های درختان که بر روی دیوار تشکیل می شوند جستجو می کنی. اما حالا تو رفته ای. پس، حتماً می دانی که امروز کجا رفته بودم. خدا کند که آن موقع حواست جای دیگر نبوده باشد. تنها این احتمال را می دهم که پیش تنها فرزند ات بوده باشی. پسری که بدتر از پدرش اش شده است. البته اشکالی ندارد. بیچاره چه کار کند. چاره ای نداشت که به قرص های روانگردان رو بیاورد. البته بعید می دانم که پسرت زیاد دوام بیاورد. خوش به حالش که زود تر از دست این زندگی نکبت بار خلاص خواهد شد. شاید هزاران بار با خودت فکر کرده ای که کاش به او اجازه نمی دادی که به بالای آن درخت گیلان برود. اما رفت. و دیگر چه می شود کرد. تقدیر اش چنین بود. چنان که تقدیر من چنین است.

من اگر جای تو بودم، می رفتم و در آن روبرو، در بالای آن میز چوبی قهوه ای رنگ می نشستم و یک پایم را بر پای دیگر می گذاشتم و دستانم را به حالت گره زده بر روی زانو هایم قرار می دادم. و به جوان دیوانه ی عاشق پیشه ای که عمری آرزوی وصال اش را داشته خیره می شدم. و به خوبی به عبارات لذت بخشی که از بین اعترافات دردناک اش خارج می شود، گوش می دادم.

اما شاید هم نه. این شیوه ی نشستن بیشتر، مخصوص پسر ها و مرد ها است. به احتمال زیاد همینطور است. دختر ها روحیه شان فرق می کند. و زن ها هم همینطور. من تو را می شناسم. تو کسی نیستی که چنین وقیحانه جلوی من بنشینی و به چهره ی من خیره شوی. تو دختر بسیار با حجب و حیا تری بودی. اینکه می گویم دختر، به این خاطر است که شنیده ام که هر که می میرد، به شکل دوران جوانی اش برانگیخته می شود. پس، ای عزیزم، ای تنها معشوقه ی من، هر طور دوست داری بنشین. اما لطف کن و به حرف هایم گوش بده. خواهش می کنم برو و تنها می کنم با دیگر برزخیان نگرد. دوست دارم که مقداری تحمل کنی و حرف های مرا بشنوی که البته حتماً باید بشنوی.

هر جایی هم که دوست داری بنشین. و هر طرز نشستنی را که دوست داری برگزین. نمی دانم. احساس می کنم که از این طرز فکرم خوشت نیامده. احساس می کنم که آنجایی که منظور من بود نشسته ای. شاید از جنس میز که چوبی است خوشت نیامده. خیالت راحت باشد. هیچ چوب بلوطی در آن به کار نرفته است. شاید هم از آن اسکلت سر که در گوشه ی میز به من نگاه می کند، خوشت نیامده. راستی می دانی که آن جمجمه ی سر را از کجا گیر آورده ام. باور کن که خیلی زحمت کشیده ام. ده سال بیشتر است. نمی دانی که به دنبال چند باستان شناس رفتم که خرابه ای را به من نشان دهند که ممکن است که در زیر خاک های آن جمجمه ی سالمی پیدا کنم. و خلاصه دیدی که موفق شدم. جایی را به من نشان دادند که مثل اینکه در حدود ششصد یا هفتصد سال قبل قلعه ای بوده. و شاید خانه های اطراف رئیس آن دهکده و یا هر چیز دیگر. نمی دانی که چقدر، وقت و پول ام را صرف این کار کردم که کارگرا خاک ها را کنار بزنند و یواشکی به دنبال یک جمجمه ی سالم بگردند. و خلاصه پیدا کردند. راستی، این جمجمه ای را که می بینی، جمجمه ی یک دختر بیست و سه چهار ساله است. نمی دانم شاید تا آن سن ازدواج کرده بود. شاید هم پوست های اطراف آن استخوان های فک، هنوز طعم گرفتن بوسه ی یک جوان جسور را نچشیده باشد. از قرار معلوم، در درگیری های بین خان ها کشته شده بود. تنها پیدا شدن سر خنجری در حوالی شکم اش می تواند گواهی این گفته ام باشد.

گفته بودند که دیوانه ام. شاید هم راست می گفتند. گماشتن کارگرانی برای زیر و زبر کردن زیر و بم خرابه های بیرون دهکده ای دورافتاده برای گرفتن جمجمه ی ای سالم و قرار دادن آن در اتاق شخصی خود و

نگاه کردن های شبانه روزی به چنین چیزی و مدام عمیق تر شدن در این تفکر که زندگی چیز پیچیده و دنیا تنگ و تاریک است، آیا نشانه ی دیوانگی نبود؟

شاید راست می گفتند. آری. راست می گفتند. اینکه بروم و در مقابل تپه ی روبرو به محله مان و مشرف به خانه تان، جایی را در بین درخت ها درست کنم و از آنجا با دوربین های بسیار قوی ام داخل خانه ی شما را نگاه کنم و آنگاه لو رفتن جایگاه من و اخراجم از شرکت و غیره، همه و همه مرا مجاب می کنند که تشخیص شان درست بود که مرا به زور به تیمارستان راهنمایی کنند.

اما بگذریم. می خواهم چیزی بگویم. اجازه می دهی؟ می خواهم بگویم که چه خوب شد که مردی. و اگر نه نمی توانستم با تو صحبت کنم. مرا ببخش.

داشتم می گفتم. اگر گفتی؟ نه ولش کن. خودم می گویم. این جمجمه را که می بینی، با هزار زحمت حفظ کرده ام. آن موقع که فهمیدم که می خواهند مرا به تیمارستان ببرند، آن را در باغچه ی حیاط دفن کردم و همین تازگی ها دوباره از خاک درش آوردم. نه. نه در زمانی که خبر فوت تو را شنیدم. بلکه یکی دو ماه قبل که البته قضیه ای دارد که رویم نمی شود که بگویم.

چیز هراسناکی به مغزم رسید. آیا تو اصلاً صدای مرا می شنوی؟

پس بگو. پس بگو که چرا احساس می کنم که داری از همین نزدیکی به من نگاه می کنی. اما نه. شاید هم بشنوی. نمی دانم؟ شاید فقط بتوانی نگاه کنی. پس، همان بهتر که من از همان ابتدا خطر نکردم و حرف هایم را نوشتم. پس، تو داشتی به نوشته های من نگاه می کردی. ای شیطان. پس بگو که این آهنگی را هم که گذاشتم را نمی شنوی. این که خیلی بد شد. باز هم دلم برایت تنگ شد. کاش می توانستی بشنوی. اینطور بسیار بهتر می توانستم با تو ارتباط برقرار کنم. بسیار بهتر می توانستی مرا درک کنی. چرا که به یاد خاطرات خود می افتادیم. تو که از دل ما خبر نداری. پس بیا کاری کن. بیا و همین کنار من روی صندلی بنشین. بیا. بیا خجالت نکش. خودت که می دانی که چقدر دوست ات دارم.

اما اگر می شود یک لحظه بلند شو و اجازه بده از جایم برخیزم. بگذار به سوی یخچال روم و مقداری شربت بنوشم. نه. خودت که می دانی. من لب به شراب نمی زنم. شاید علت تمام غم هایم، هم به همین خاطر باشد که از این نعمت بزرگ استفاده نکرده ام. اما برایت مطلب شگفت آوری دارم. شاید بدانی. مخصوصاً از وقتی که از اینجا رفتی و حرکات مرا کنترل می کنی. محض اطلاع بگویم که تمام زمانی که در خارج بودم، حتی یک بار هم لب به شراب نزدم. و الآن می فهمم که اشتباه کردم. تمام موقعیت های عیش و نوش با آن دختران از دستم رفت. به این امید که بگویند که طرف بچه مثبت و خویشتن دار و با ایمان است. اما تمام آن کارهایم باعث نشدند که یک بار یک دختر به پیشم بیاید و بگوید که واقعاً تو پسر قابل اعتمادی هستی. مدام اینطور تصور می کردند که من پسر کم رو و ترسویی هستم و نمی توانم محبت ام را بروز دهم و با این کارم دیگری را شاد کنم. اما حالا می فهمم که راست می گفتند. در اینکه آیا اشتباه بوده است که تا به حال شراب نخورده ام، هنوز هم مطمئن نیستم. اندکی صبر کن. امشب کاملاً مطمئن خواهم شد و به تو خواهم گفتم.

نمی دانم. شاید تو هم تا به حال لب به شراب نزده باشی. و شاید هم زده باشی. چرا که برایم مثل روز روشن است که شوهرات در یخچال تان همیشه بطری های متعدد از مشروب را انبار کرده بود. آن هم از پسرت که کور بود. و او هم که نمی توانست جلوی تو را بگیرد. چه بسا که تو هم لحظه ای هوس کرده باشی که مقداری از این نوشیدنی را سر بکشی. که بی شک چنین است. اما بعید است. آن دختر سنگین. آن دختری که نگاه یک

ثانیه ای اش می آرزید به شکوه کل آسمان ها. مگر ممکن است که منتظر باشد که شوهر اش به دنبال مواد مخدر از خانه خارج شود و آنگاه به سر یخچال برود و بنوشد و مست کند و در رخت خواب اینور بزند آنور بزند. از دست من ناراحت نشو. شاید می خواهم که لجات را دریاورم و تو را مجبور کنم که خودت را به من نشان بدهی. در این فیلم ها که اینطور است. یک گلدانی را بیانداز. یک ساعتی را متوقف کن. یا سایه ای بشو بر سر دیوار که اگر این کار را کنی قول می دهم که پسر ات را به پیش خود بیاورم و عصب قطع شده ی چشم اش را ترمیم کنم. می دانی که من اینقدر ها پول دارم و اگر قولی بدهم سر قول ام خواهم ماند. پسر تو. همان پسری که از تو خارج شده. من حاضریم که جانم را برایش بدهم. اما ای کاش که سه ماه قبل که از جلوی مغازه ام گذشته بودی، می آمدم و صدایت می کردم. آن موقع تازه بیماری سرطان، شوهرات را از پای درآورده بود و می ترسیدم که نزدیک شوم و مردم چیز ها بگویند. منتظر ماندم که عده ای بیاید و برود و به خواستگاری ات بیایم. خودم پسرت را از همه چیز پاک می کردم. سعی می کردم که چشم اش را خوب کنم. اما نشد.

تصادف. آن ماشین لعنتی. نه. اصلاً تو به من بگو که آن موقع شب در آنجا چه کار می کردی. اصلاً تو به من بگو که این حرف هایی که با بزرگ تاجر شهر و تو در بازار شایع کرده اند، راست است یا نه؟ من که خیلی می ترسم. اما بعید می دانم. بعید می دانم که به خاطر کمبود محبت دست به این کارها زده باشی. تازه اگر هم زده باشی؟ که بعید می دانم. آن موقع که شب نبود. غروب بود. داشتی می رفتی خانه. اوایل شب بود. اما شاید پول می خواستی. شاید برای پسرت. شاید برای خرید مشروب خودت.

چرا به پیش من نیامدی. شاید اصلاً نمی دانستی من در پاساژ مغازه دارم. شاید اصلاً نمی دانستی من از تیمارستان بیرون آمده ام. شاید دیگر یادم از یاد ات و چهره ام از خاطرت محو شده بود. و شاید، هم آن را خودت، کاملاً محو کرده باشی.

شاید حق با تو باشد. من هیچ گاه از مغازه بیرون نمی آمدم. حتماً که حق با شما است. همه اش نشسته بودم پشت میز. مغازه ای کوچک. ویترونی شیشه ای. طبقاتی پر از عطر های مختلف. اکثراً تقلبی. و بعضی هاشان واقعاً قیمتی. و اصل. می خواستم یکی شان را به تو هدیه دهم. برایت بفرستم و یا خودم بگذارم درب خانه تان. یا به هر روشی به دست ات برسانم.

ز دیده گر چه برفتی نمی روی از یاد
که چشم بد به جمال مبارک ات مرساد.

ز خون دیده نوشتم هزار نامه به تو
ولی چه سود که هرگز نکردی از ما یاد.

خراب کرد فراق تو خانه ی عمرم
مگر به وصل تو بار دگر شود آباد.

می گویند که ندیدن کسی، فراموشی آن کس را می آورد.
راست می گویند. اما چه کنم که اتفاقی افتاده است. رویم نمی شود که بگویم.

این اواخر، خیلی از دست ات عصبانی ام.

مخصوصاً هر زمان که خانم فروشنده ی مغازه ی روبرو ای ام را می بینم. اولین بار که دیدم اش، بسیار برایم جالب بود. شبیه ات بود. خانمی چهل ساله. صورتی نه چندان چروک. چهار سالی، بیوه. مهربان. قدی متوسط. نه. تقریباً بلند. هم قد خودت. با همان طرز نگاه ها و طریقه ی راه رفتن های خودت. که اول که دیدم اش با خود گفتم که شاید خواهرت باشد. اما تو که خواهر نداشتی. شاید دختر خاله ات باشد. سریع رفتم و ته و توی قضیه را در آوردم. اول فکر کردند که دلم گیر کرده است و به او، این مژده را دادند که بیا که جناب دکتر خواستگارت شده است. اما پوس کنده گفتم که سال هاست که دلم جای دیگر گیر است. و باور نکردند. و عرض کردم که شوخی کردم و راستش این است که جدیداً، جایی گیر کرده است. چه دروغ بزرگی گفتم. دروغی بزرگ. دروغی بسیار بزرگ. او هم سریع تو ذوق خوردگی خود را جمع و جور کرد و حرفم را گذاشت به حساب عدم تعادل مغزم. و هر موقع که سرم را خم می کردم که از زیر طبقه ی عطر ها او را ببینم، می دیدم که دارد مرا نگاه می کند و بعد سرش را پایین می اندازد که تو آدم نیستی. البته بیست روز است که به جز یک دفعه که دلم برای مغازه تنگ شده بود، دیگر به مغازه نرفتم و همان روز هم ندیدم اش. نبود. مغازه اش تعطیل بود. ترسیدم. همین سه روز قبل بود که برای کناری ام زنگ زدم و سراغ اش را گرفتم. باز این مردک همسایه ام که بار اول از او پرس و جو کرده بودم، حرف اش را تکرار کرد:

"نکنند این دفعه واقعاً دلت پیش اش گیر کرده؟ بیا و این چند روز باقی مانده را هم با هم به سر کنی. به یاد دارم که گفته بودی که زیباترین چهره ای را دارد که از آن خوشم می آید. پس چرا تعلق می کنی. مگر خودت هزار بار نگفتی که دکتر صد بار گفته که "تعلق، مادر درد هاست". ضمناً، نگران نباش. خانم ات همین الان پشت صندلی اش نشسته است و به عطر هایی که چندان هم در آن تاریکی قابل تشخیص نیستند، خیره شده."

تنها گوش می دادم و چند لحظه بعد، گوشی را قطع کردم.

آنطور که برایم تعریف کرد، انگار تمام کارش شده است خیره شدن به مغازه ام. حتماً می خواهد بداند که چه زمانی باز خواهم گشت. آیا واقعیت دارد؟

باور کن که بسیار شبیه تو است. می خواهی پرواز کن و به خانه اش برو و نگاه کن. پی خواهی برد. تنها فرق اش این است که چشمان اش سیاه است. ابرو های کمانی. نگاه های گذرا و نیش دار. اندامی بلند و کشیده. و لباسی نه چندان تنگ و اپل هایی که انسان را به یاد سربازان چست و چابک جنگ های صلیبی می اندازد. اصلاً شکل لباس پوشیدن اش هم مثل خودت، همتا ندارد. تنها یک پسر دارد. دانشجوی حسابداری بود. یک ماه هم نمی شود که دانشگاه را رها کرد. می گوید که درس خواندن که آینده ندارد و من آن پولی را که برای دانشگاه باید بدهم، با آن مغازه ای را اجاره می کنم و پول در خواهم آورد و آنگاه درآمدی. راست می گوید.

چند لحظه صبر کن. یادم آمد. یک دختر هم دارد. استاد دانشگاه است. آنقدر گروه خون او با این برادرش فرق می کند که نمی توان این دو را در کنار هم در حافظه جا داد.

پسره ی بی ادب. هنوز ده روز هم نبود که با هم آشنا شده بودیم که هر طور دلش می خواست مرا صدا می زد. به احتمال زیاد به پدرش رفته. و خواهرش هم به مادر اش. چرا که مادرش اصلاً اینطور نیست. پسره ی بی ادب، مرا به اسم کوچک صدا می زند. جمشید. جمشید. نه آقایی. نه جناب دکتری. چند بار به او تذکر دادم که اگر آقا جمشید بگویی بهتر است. اما از آن جوانان بی سر و پا و گستاخ است که نمی شود که اصلاً نمی شود با آنها حرف زد. پیراهنی می پوشد که آنقدر برایش کوتاه است که ناف اش همیشه معلوم است. و هنگامی که کمر

اش را خم می کند که کرم مورد نظر مشتری را از جایش در بیاورد، یا هنگامی که نردبان را بلند می کند و حرکت می کند، تمام موهای شکم اش را دختر های مردم می بینند.

همان روز های اول بود که رفتم که بساط دوستی را پهن کنم. چرا که فهمیده بودم که پسر همین ریحانه خانم است. نمی دانستم که چه بگویم. آخر من با این پسرک بی ادب چه حرفی داشتم که بزنم. اما گفتم که با دادا باد. هر چه گفتمی، گفتمی. گفتم که من تا به حال ژل نزده ام. می خواهم امتحان کنم. شما چه ژلی را پیشنهاد می کنید. سریع حرف ام را قطع کرد و از مغازه بیرون جهید و گفت که چشم ات به مغازه باشد. چند قدم آنطرف تر جلوی دختری را گرفتم که او هم تازه در گل فروشی ای کار گرفته بود. دختر که مغازه اش تقریباً در روبروی مغازه ی پسرک بود، از خنده های دریده و نگاه های پیوسته و نادرست پسرک به جان آمده بود و طبق عادت آن چند روز هرگاه چنین صحنه هایی می دید، به مغازه ی بقلی، می رفت. دختری فوق العاده. اما تعجب می کنم که چرا به این پسر دل بسته است. آن دختر را چندین بار دیده بودم. به نظر من صد برابر از پسر ریحانه خانم، با شخصیت تر است. نمی دانم. نکند که من در تشخیص هایم مشکل دارم. مدام زن ها را بسیار بهتر می بینم. اما نه. آن دختر را که من می شناختم، آنقدر با حجب و حیا بود که در این دو هفته ای که مغازه زده بود، یک بار هم ندیدم که به قصد درآوردن ادا و اطوار از مغازه اش بیرون بیاید. اما قر و فر این پسرک که همیشه جلوی مغازه دارد چشم چرانی می کند، مرا آزار می دهد. پسر و دختر های جدید اند دیگر. نمی شود از رفتار شان سر در آورد. دخترک، از طرفی، مدام قهر می کند و ناز می کند، از طرفی خنده های پسرک بی همه چیز را با خنده پاسخ می دهد. شاید در طول تاریخ بشر، معروف ترین روش آشنایی همین باشد و من هنوز خبر ندارم. و اما می تواند قضیه کاملاً متفاوت باشد. اینطور که شاید که دخترک کسی را نداشته باشد و زمانه مجبور اش کرده است که به این جوان سرگشته بچسبد که هم در امان باشد و هم شاید شانس بیاورد و دخترک را در آینده ی نزدیک به عقد اش درآورد.

یک بار خواستم که به دخترک کمک مادی کنم، اما ترسیدم. آخر یک بار به کسی کمک مادی کردم، برای هفت پشت ام بس است. ضمناً، می دانی ما چند تا از این دختر ها داریم، مگر من می توانم به چند تا از آنها کمک کنم؟ پس، رها کردم که هر کاری می خواهند با هم بکنند.

آخ.

چقدر خوب بود.

صحبت از چشمک زدن های پیوسته ی پسر و خنده های گسسته ی دختر به میان آمد و من خودم را فراموش کردم. واقعاً که فراموشی و غفلت نعمت بزرگی است.

اما باز به یاد مادر اش افتادم. و از آنجا، به یاد تو.

و یاد تو هم که تلخ ترین خاطره ی زندگی ام. خاطره ای سراسر حسرت. زندگی را زندان می کند و سینه

ها را پر از غم و چشم ها را پر از اشک.

رها می کنم. اما مگر می شود.

آخر این خدا چرا باید کسی را در پیش روی من قرار می داد که این اندازه شبیه توست. شاید به این خاطر

که مدام به یاد تو بیافتم و مدام زجر ببینم. غیر از این که دیگر نمی تواند توجیهی داشته باشد. مگر اینکه ... چه حرف چندش آوری. ببخشید.

مرا ببخش، از اینکه حتی این ها را بر زبان می آورم. مرا ببخش. هیچ کس برای من تو نمی شوی. تو با آن خصوصیتی که داشتی. تو با آن خاطراتی که با تو داشتم. تو دیگر تکرار نمی شوی. آخر چرا ما باید به هم نمی رسیدیم.

چه فکری داری می کنی؟

می دانم که محال است که به این فکر کنی که من بعد از تو بخوام ازدواج کنم. آفرین به تو. اصلاً شک کردن به چیزی که کاملاً واضح است، چندان جالب نیست. اصلاً خنده دار است که به این چیز ها فکر کنی. چرا که تو تنها گرمای زندگی ام بودی و با رفتن ات، زندگی ام سرد و خاموش شد. من در زندگی شکست خوردم.

اما می دانم که فقط من نیستم که در زندگی شکست خورده ام. اکثر انسان ها چنین اند. یک عده که لااوبالی اند و از عشق بویی نبرده اند. و هیچ موقع وصال را درک نمی کنند. یک عده هم به قول خودشان روحشان را لطیف کرده اند و بدون آنکه بدانند، در واقع، غرور شان را زیاد کرده اند. باور کن که آنها هم به درک وصال عالی نخواهند رسید. برای همین است که می گویم که اکثر انسان ها، بدبخت اند.

این همه شکست خورده اند، من هم همینطور.

آن موقع نمی فهمیدم.

تازه به ایران آمده بودم و زندگی ام را تباه شده می دیدم.

در مونترال برای خودم کسی بودم. آنجا به من می گفتند: سلطان اعتماد به نفس. آه. از این طرز فکر ها که خودم را تافته ی جدا بافته می دانستم. دیگر بدم می آید. این کار انتظارم را زیاد می کند. مگر فرق من با انسان های معمولی چیست؟ هیچ. من هم معمولی ام. یک روزی از خاک برآمدم. و یک روزی باید بروم. همه ی انسان ها معمولی اند. و همه ی انسان ها مشکل دارند. شکست عشقی دارند. و هر کدام، به نوعی این درد را تحمل می کند.

من که دیگر بریده بودم. حتی زمانی که باز از تیمارستان بیرون آمدم، باز هم چندان احساس خوبی نداشتم. و بیرون باز از داخل بهتر است. در بازار ها راه می روی. بعضی از بچه ها که خوش لباسی و خنده رویی تو را می بینند، سلام ات می کنند. بعد گفتند که بیایند و مرا سرگرم کنند. گفتند که برو دانشگاه. رفتم. تمام شد. و افکار پلید حاکی از پوچ بودن زندگی، دوباره شروع شد. و مدتی گذشت.

هر چه کردند چاره نداشت تا اینکه گفتند که برایم کاری دست و پا کنند. همه ی اینها پیشنهاد جناب دکتر بود. خودم پیشنهاد دادم که مغازه داری. آن هم از نوع عطاری.

که افتتاح شد.

کار های یکنواخت. مدتی گذشت.

با خودم فکر کردم که برای کسی چون من که به قول خودم، افکار عمیقی دارم، بی کاری که با کار یکنواخت که فرقی ندارد.

من نمی دانم که این مردم چگونه می توانند پنج سال، ده سال، و ده ها سال، کار تکراری بکنند.

همین جعفر آقا را چرا نمی گویی. همسایه ی بقلی ام را می گویم.

پنجاه سال اش است. و هر روز صبح که بر سر کار می آید، انگار که بیست و سه سال است و امروز،

اولین روزی است که به سر کار می رود.

می روم و در مورد زندگی اش از او می پرسم. می گوید که من هم کسی را دوست داشتم، اما به او نرسیدم. اما هر طوری هست که عمری است با هم سر کردیم.

هنوز هم دارند با خوشی با هم زندگی می کنند. کسانی که باید بعد از دو هفته از هم طلاق می گرفتند. چرا که شرح ازدواج شان را برایم تعریف کرد. ازدواجی از روی لجاجت. و مقداری هم اجبار. ولی هر موقع که از او در مورد زن اش سوال می کنم، می گوید:

"زن ام را دوست دارم. و به شوخی، می پرستم اش. همه با زن شان تا آخر عمر سر می کنند. ما هم همین کار را می کنیم. بد می دانستیم که به بهانه ی شبیه نبودن مان به همدیگر، همدیگر را ترک کنیم. پس با او تابیدم و او هم با من تابید و با هم به سعادت رسیدیم. البته، راستش را بخواهی، نمی دانم سعادت چیست. شاید هم تو راست بگویی و ما بسیار انتظار مان از سعادت کم باشد. اما هر چه باشد، مهم این است که احساس سعادت و زندگی سالم می کنیم."

اما من متفاوت بودم. چرا من این کار را کردم. من هم از روی لجاجت ازدواجی داشتم. تنها ازدواجم. گفتند که مدتی است که ازدواج کرده ای. تو را در خیابان دیدم. می دانستم که از آنهایی نیستی که تمام آرزوی شان این است که ازدواجی کنند و دست شوهر شان را بگیرند و بی دلیل اول تا آخر بازار را متر کنند. قدم زدن بد نیست. اما نه به آن شکلی که منظور من است. از لج تو بود که به خواستگاری کسی رفتم. به هیچ وجه دوست اش نداشتم. ولی گفتند که آقای دکتر و خانم مهندس بروند و در آن اتاق با هم صحبت کنند. آخ که الآن که نگاه می کنم، آن زن چقدر فهمیده بود. همه چیز را با یک نگاه فهمید. فهمید که کسی را که می خواستم را از دست دادم. اما آمد که به چنین انسان با فهم و شعوری، زندگی دوباره ببخشد. اما نتوانست. من خیلی حال خراب بود. حق هم داشتم. هفت سال و ده سال انتظار و شکستن تمام پیکره ی انتظارم. یک سال اینور زدیم، آنور زدیم. خلاصه ازدواج کردیم. اما پشیمان شده بودم و کاری نکردم که راه برگشت نباشد. با اینکه مهر اش در دلم خانه کرده بود، اما به گرد مهر پرفروغ تو نمی رسید. آخر نمی دانم که علاقه هایی که ریشه در دوران قبل از بیست سالگی دارند، چه خاصیتی دارند که تا انسان عمر دارد، در گوشه قلب انسان باقی می ماند. داشتم به مستی و رفیق بازی و چیز های دیگر رو می آوردم که ایمانم اجازه نداد. همیشه ایمان ام را قوی تر از حدی می دانستم که نتواند جلوی این حادثه ی ناگوار را بگیرد. اما نتوانست. بدون آنکه خودم بفهم ام، افسرده شدم. و آنگاه کار های عجیب. و آنقدر دنیا چرخید و چرخید، تا رسیدیم به اینجا که مغازه دار شوم. یک زندگی یکنواخت. مثل جعفر آقا. و همین ریحانه خانم را چرا نمی گویی.

تنها تفریح اش این است که مشتری وارد مغازه اش شود. بعضی موقع که تعداد مشتری ها زیاد و اتاق پر از اش پر می شود، پرده را می کشد و دید مغازه اش را کور می شود. و مدتی می گذرد و باز مشتری ها می روند و کنار رفتن پرده ها و باز خیره شدن ها. درست همان کاری که هرگاه حواس اش نیست من می کردم. خیره می شدم به مغازه اش. از ترس من، از مغازه بیرون نمی آمد. و من هم از ترس او. ترس از اینکه همدیگر را از نزدیک ببینیم. چرا که دیدار مان، ما را به یاد کسان مان می انداخت. هر گاه که بلند می شد و در جلوی پیشخوان مغازه اش راه می رفت، دلم می خواست که برگردد و از پشت به میان تنه اش نگاه کنم. مانند ای تقریباً گشاد. مثل همین اواخر خودت. خانم است. اما او آن کسی نیست که به من گفته باشد، سست عنصر و من این همه تلاش کنم که درس بخوانم، به خارج بروم و خودم را لایق او کنم و هنگامی که برگردم به من بگویند که او چند سال به یاد تو صبر کرده بود و هر چقدر دختر خاله ات خواست جلوی او را بگیرد، نتوانست و گفت که شاید پسر خاله ات ده سال دیگر هم نخواهد که ازدواج کند. شاید با دختر اجنبی ای روی هم ریخته باشد. شاید در

خارج بچه هایی داشته باشد و بچه هایش چهار پنج ساله شده باشند، ولی به شما نگفته. این خارج که برای انسان هوش و حواس نمی گذارد.

اما این ها همه دروغ است. من همیشه به یاد تو بودم. و دیدی که خطا نکردم. می خواستم که سورپرایزت کنم و آمدن ام را به ایران خبر ندم. کاش خبر می دادم. ای کاش خبر می دادم. برای همین است که می گویم که خدا با من سر جنگ دارد. داشتم زنگ می زدم که آهای دختر خاله، به عزیزم بگو که خطا نکند و صبر کند که دو هفته بعد پرواز دارم. اما آمدم و کار از کار گذشته بود و به من حق بده که اندک اندک دیوانه شوم.

اما می گویند که الآن سالم شدم. می گویند که اثرات دیوانگی در من بسیار کم شده است. اما شاید از اینکه مدتی است که در خانه مانده ام و به مغازه ام، نرفته ام اطرافیانم دوباره فکر هایی کرده باشند. و شاید مردمان محله. اما چون به پول مغازه نیاز ندارم، شک چندانی هم نمی برند. هم اینکه می دانند که من اهل مطالعه ام. و هم اینکه صبح ها به پیاده روی می روم و نان می خرم و با مردم صف نانوایی خوش و بش می کنم، شک ها را کم رنگ و کم رنگ تر کرده است.

شاید من باز هم دارم ادای انسان های سالم و شاد را در می آورم. واقعاً که سال های زیادی این کار را کرده بودم و موفق بودم. اما ناگهان بریدم.

چقدر افسوس خوردم که کاش غرور را کنار می گذاشتم و در آن مدت چند سال که از آشنایی مان می گذشت و هنوز به خارج نرفته بودم، شماره ی تلفن تان را می گرفتم و یک بار زنگ می زدم و می گفتم که ببخشید، شماره تان را اشتباه گرفتم. و اگر پاسخ خوبی می شنیدم باز این کار را می کردم. و اگر باز پاسخ مثبتی می شنیدم، متوجه می شدم که از من خوشتر می آید و جواب ات مثبت است، یا می فهمیدم که راهی به سوی تو دارم و می رفتم دنبال دیگری. افسوس. کاش که می گفتم. کاش که فرهنگ جامعه ی ما خوب بود و تقاضای آشنایی برای شناخت بیشتر، بزرگ ترین گناه و بدترین تجاوز به حساب نمی آمد. ای کاش!

البته چه شناختنی؟ خوب است که از کودکی با هم بزرگ شدیم. همانقدر که خواهرم را می شناختم، تو را هم می شناختم.

انگار که دارد شب می شود و حرف های من دارد خطرناک و خطرناک تر می شوند. اما ناراحت نیستم. خیالم جمع است. مشروب تدارک دیده ام که فیل را از پا در می آورد. من که من ام.

نوشته ام را اینطور ادامه می دهم. نوشته ای که قرار بود، ثبت کننده ی احساسم باشد، از لحظه ی ورود به خانه، تا لحظه ی خواب.

کتم را همانجا پشت در آویزان کردم.

پذیرایی ای در میان بود.

پله هایی که یک سرش درون نشیمن و آن سرش همینطور می رود و می چرخد تا به آن بالا ها می رسد. پله ها را یکی یکی پیمودم. اتاقی بود. اتاق خودم است. پشت میز نشستم. پنجره ای در سمت چپ. رو به حیاط. و رو به کوچه. رو به باغچه های خوش نقش خودم و محوطه سازی های همسایه ها، که پوشیده اند، از گل. پرده ای ضخیم. کمدی در جلویم. در کنار در ورودی اتاق. جمجمه ای بر روی یکی از طبقات اش. دیواری کاملاً سفید. دستور دکتر بود. البته گفته بود که جمجمه را بردار. که برداشته بودم. پرده ها را هم عوض کردم. ضخیم اش کردم. به من احساس امنیت دست می دهد.

باز هم دلتنگی. هرگاه که وارد این اتاق می شوم و به در و دیوار آن نگاه می کنم، به یاد تو و آن شوهر معتاد ات می افتم. چندین سال است که هر بار داخل می شوم، این طور می شود. راستی، به من بگو که چطور

معتاد شد؟ او که در ابتدا خوب و سرحال و کاری بود و اما تو. اگر تو خوب بودی، او دیگر چه نیازی داشت که به اعتیاد رو بیاورد. نکند که تو آن کسی نبودی که من می خواستم. البته، نکند که نباشی.

اما بودی. تو برای من ساخته شده بودی. و من شاید برای تو. ای دریغ. ما اگر برای هم نبودیم چرا باید در یک زمان به دنیا می آمدیم. در یک جا. در یک محل. طوری که همدیگر را ببینیم. به ازدواج فکر کنیم. ما باید به هم می پیوستیم و به اوج خوشی ها می رسیدیم.

یاد آن زمان به خیر. هر موقع که زنگ درب خانه مان به صدا در می آید، می گفتم که حتماً با دختر خاله ام آمدید که به خواهرم سر بزنید. شاید هم به مادرم. که خیاطی یاد بگیرید. مادرم خیلی حق بر گردن تو و آن دختر خاله ام داشت. مخصوصاً دختر خاله ام که از نعمت مادر محروم بود و مادرم مثل دختر اش آن را بزرگ کرد و هر چه می دانست را به او یاد داد. الآن هم برای خودش شده، از بهترین خیاط های محل که از جاهای دیگر هم می آیند و منت اش را می کشند که چرخ بر پارچه شان بکشد. و اما تو که به طرز غریبی خیلی مادرم را دوست داشتی. حتی من یک بار از مادرم سوال کردم که آیا به تو هم شیر داده است یا خیر؟ اما جواب داد که نه. از همان ابتدا چیزی را در تو دیده بود که می دانست که می توانی بدردم بخوری. از من سوال کرد که آیا فلانی را دوست داری؟ گفتم: که را می گویی؟ گفت: همان دختری که در گهواره ی تو بزرگ شد. و خنده کنان ادامه داد: همانی که چند سالی است که هر روز در کوچه، می بینی اش.

گفتم: نه. اون دختره خیلی فیس و افاده ای. پدرش پولداره که باشه. انگار که از دماغ فیل افتاده. این بدرد من نمی خوره. تا اینها را می گفتم بادی به غیغب می انداختم و بی اختیار بلند می شدم و داخل اتاقم می شدم و تلویزیون را روشن می کردم و بعد چند دقیقه ای طول نمی کشید که خسته می شدم و می رفتم و دراز می کشیدم و آهنگی و خوابی.

آسان ترین کار برای من شده غصه خوردن. تنها کافی است که آهنگ غمگینی بگذارم. یا حتی، هر آهنگی بگذارم. چرا که تمام آهنگ ها در مورد دوستی ها می گویند. در مورد یار می گویند. و یارم الآن کجاست. چشمان اش بسته است. تنها کافیست که به یاد اینها بیافتم. دیگر خودت حدس بزن که چه می کشم. تو یار من بودی. تو یار من بودی.

به یادم آمد که تو هم این آهنگ را بسیار دوست داشتی. همین الآن دارد می خواند. احتمال می دهم که صدای مرا نشنوی. پس، می نویسم:

وقتی می آی صدای پات از همه جاده ها می آد
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا می آد.

تا وقتی که در وا می شه لحظه ی دیدن می رسه
هر چی که جاده است رو زمین به سینه ی من می رسه.

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم.

یادت است که اولین بار این آهنگ را کجا برای من گذاشته بودی. برای من که نه. برای ما. اما من فکر کردم که برای این است که دل مرا به دست آوری. حق داری. شاید یادت نباشد. شاید هم اصلاً یادت نباشد. ولی به تو خواهم گفت. آن روزی را به خاطر داری که با پسر های کوچه مسابقه ی دوچرخه سواری گذاشته بودی و نامردی کردند و زمین ات زدند و آن موهای لخت آویزان ات را خاکی کردند. خواهرم صدایت را شنید و به داخل کوچه دوید. دست ات را گرفت و متوجه شد که خون از آرنج ات جاری شده و همینطور مسیر اش را طی کرده و آمده تا نزدیکی های میچ. کف دست ات هم قرمز شده بود. اما به یاد دارم که گریه نکرده بودی. از همان لحظه از تو خوشم آمد. از همان لحظه نظرم نسبت به تو تغییر کرده بود. چرا که آن روزی که سر راه مدرسه سلام کرده بودی، با خود فکر کردم که دختری که به پسر مردم سلام می کند، با پسر های مردم دوچرخه سواری می کند، پدرش پولدار است و شاید فیس و افاده ای، نباید دختر خوبی باشد. اما بعد ها فهمیدم که تعاریف خواهرم و دختر خاله ام از تو درست بود. تو نه تنها فیس و افاده ای نبودی، بلکه به هیچ وجه به پول پدربندی نمی نازیدی. این ها همه نتیجه ی تربیت صحیح مادر ات بود. دختر خاله ام سر رسید. به داخل خانه ی ما آمدید. مادرم نبود. خواهرم آرنج ات را بتادینی کرد و صدای نازک گوش خراشت دلم را آتش زد. ای جانم فدای تو.

یادت است که از آن تاریخ به بعد کمتر وارد کوچه می شدی. هر موقع به جایی می رفتی با پدربندی. تا اینکه بزرگ و بزرگ تر شدی و شدی خوشگل ترین دختر محله ما. شاید شهر ما. و یادم است که تو دل برو ترین دختر بودی. آیا درست به یاد دارم. باور کن که اینطور بودی. تو که بین پسر ها نبودی. همه تعریف تو را می کردند. منظور مرا که از تعریف می گیری که چه می گویم. پس، رها می کنم.

اما این را بگویم که من آن زمان، آن اتفاق را موهبتی می دانستم که از طرف خدایی آمده است که ما را بیشتر با هم آشنا کند و مهر مان را در دل همدیگر جا کند.

آخر من فکر می کنم که تمام عشق ها زمانی آغاز می شوند که انسان احساس می کند که نیرویی از جانب غیب به او گفته است که چنین مسیری برای تو فرخنده و مبارک است. مثلاً انسان احساس می کند که چند عامل دست به دست هم دادند که در فلان شب به یاد او بیافتد و به طور مثال فردا او را ببیند. می گوید که خدا خواست و عشق شروع می شود. باور کن که برای خیلی ها اینطور شده است. من از چند نفر سوال کردم و اکثر شان گفتند که ما هم در ابتدای عشق مان همین احساس را داشتیم که نیرویی ما را سر راه همدیگر قرار داده و ما برای هم هستیم و بایستی به هم برسیم.

همیشه برایم عادی بودی. مثل یک خواهر. پنج سال کوچکتر بودی و همین باعث می شد که همیشه تو را کوچکتر از آنی بدانم که بتوانی فکرم را مشغول کنی. اما یک روز برفی. یک روز صبح پاییزی. به یاد دارم که خیلی سرد بود. خواستم از مسیر دیگری به مدرسه بروم. گهگاهی هوس می کردم که پاهایم را در برف بکشم. و می کشیدم. مانند بچه ها. در حالی که داشتم دیپلم می گرفتم. آه، که چقدر زود گذشت. آنجا مثل الآن نبود که پر از خانه شده باشد. تنها یک خانه بود که اگر یادت باشد، خانه ی میوه فروش محل مان بود. از آن دور که نمی توانستند تشخیص دهند که این پسرک کیست که دارد پایش را بر روی برف می کشد. ناگهان تو را دیدم. البته اینبار به دید دیگری. نگاهت فرق کرده بود. به قول معروف، عشوه ای شده بود. دیگر با نگاه های ساده و بی شلیله و پیله ی قبلی، فرق می کرد. انگار سال ها گذشته بود و فرق کرده بودی. انگار آدم جدیدی شده بودی. سرت را بالا نکرده بودی. چشم ات را مستقیم به من ندوخته بودی و نگفته بودی که سلام داداش جمشید. کم مانده بود که مرا به نام فامیل صدا بزنی.

چند قدمی از هم فاصله نگرفته بودیم که ترس برم داشت. آن روز که تا لحظه، کاملاً معمولی بود، شد مهم ترین روز زندگی ام. شانس آوردم که وسط ترم بود. و چندان نیاز نبود که درس بخوانم. و اگر نه معلوم نبود که بتوانم همانطور شاگرد اول باقی بمانم و در آن دانشگاه مورد نظرم قبول شوم. لعنت به آن بورس کذایی. به خانه آمدم.

گفتم که حتماً نور خورشید و برف باعث شده بود که نتوانی قشنگ به من نگاه کنی. سلام ات هم حتماً به همین خاطر با نان، ادا شده بود. اما اینطور نبود.

مادم از پنجره ی اتاقم نگاه می کردم که خدا کند که بیایی دوچرخه سواری. بیایی با خواهرم بازی کنی. اما از آن روز، دوچرخه سواری را کنار گذاشتی. همین بود که احساس می کردم آن برخورد عجیب و دیدن چهره ی حیرت زده ی من، تو را به وجد آورده بود که عشوه ات را ادامه دهی. نمی دانم. حتماً شب گذشته ی آن صبح سرد، کسی به تو چیزهایی یاد داده بود که اگر می خواهی که دیگری را دیوانه کنی، سعی کن که سلام ات سرد باشد. کاش که لال می شد. کاش که لال می شد.

موضوع را به تنها خواهرم گفتم. به هیچ وجه انتظار چنین جوابی از او نداشتم. دیدن حسادت از خواهر. در مغزم نمی گنجید. اما آن حرکات اش حسادت بود یا اینکه ناز نوع زن. گفت که مثل اینکه از کودکی حق داشتند که همیشه مواظب حرکات ات با هنگامه باشند. تو فکر خراب است.

داشتم شاخ در می آوردم. تا آن روز، یک ذره هم به اینکه او زخم بشود، فکر نکرده بودم. چطور او می گوید که از گذشته پدر و مادر حق داشتند که مواظب ات باشند. مراقبت های بیهوده و شک کردن های زاید و آزار دهنده. فوق اش که اگر این فکر ها به نظرم رسید، گناه که نبود. هر چه باشد، پیرامون محبت می چرخید. نمی خواستم که همین فردا برایم بروید خواستگاری که. تنها دوست داشتم که از آن به بعد، از دریچه ی دیگری با هم حرف بزنیم و تو ای خواهر، پا در میانی کن. که نکرد. و خراب کرد. غرور ام را خدشته دار کرد و نگذاشت که حرف ام را بزنم. رفتم دانشگاه.

بدون آنکه حرکتی کرده باشم که احساس کنند که همچنان آن احساس را دارم. مادرم هم می دانست. اما به روی خودش نمی آورد. اما می دانست که هنگامه دختر خوبی است. اما نمی دانم که چرا هیچ گاه علنی نکرد. می ترسید که با من همراه شود و من که او را همراه ببینم آنچنان منت دختر مردم را بکشم که دیگر نتواند با پسر با هوش و زرنگ و تو دل برویش، به خانواده های مردم فخر بفروشد.

من بودم و خودم. نه خواهرم دست مرا گرفت و نه مادرم مونس من شد. نمی دانم که چگونه توانستم درس ام را بخوانم. اینجاست که می گویم که من، قهرمان تلاش در مسیر های بیهوده ام. خواهرم چرا این کار را با من کرد. شاید آن روز اعصابش خرد بود. شاید مرا خیلی کوچک می دانست. اما نه. مگر خود او نبود که دو سال بعد، بچه داشت. راست اش سه سال. ولی مگر هنگامه چقدر کوچک تر بود. تنها یک سال. یعنی، می توانستیم در همان سال نامزد کنیم و مراسم چنین کارهایی را انجام دهیم و سال بعد یا سال بعد اش به خانه بخت برویم و من دیگر هوس به خارج رفتن از سرم می پرید.

اما تنها ماندم. و تنها برایم چند چیز باقی مانده بود. تنهایی، زبونی و بی پناهی. با خود عهد کردم که اگر به او نرسیدم، دیگر به ازدواج فکر نکنم و در واقع، دیگری را بدبخت نکنم. و نکردم. و رفتم و هفت سال بعد برگشتم. در این هفت سال، هفتصد بار می خواستم که هر موقع که برگشتم، با مادرم صحبت کنم و بگویم که بیا و این دختر را برایم بگیر. ممکن است که دیگر طاقت اش تمام شود. البته می

دانستم که با آن صحبت هایی که با هم کرده بودیم، در دلت خانه کرده بودم. اما به گذر زمان دقت نکرده بودم. فکر می کردم که همه ی انسان ها اینطورند که هر گاه یکی در دل شان خانه کرد، تا ابدالدهر بیرون اش نمی کنند. تا سال آخر که آمدم و دیدم که خواهرم هفته ی قبل اش، تصادف کرده و به اغماء رفته و پای مادرم شکسته و پدرم، مثل همیشه، بدون آنکه حرفی بزند، فقط گریه می کند و هیچ بخاری از او در نمی آید. پدر. انگار که نه انگار. تنها به این را بگویم که اگر آن را از زندگی ما می گرفتند و به جایش دستگاهی می دادند که از خودش پول خارج می کرد، چیزی عوض نمی شد. البته آن موقع دیگر بیماری اش بسیار پیشرفت کرده بود و فقط تلویزیون نگاه می کرد و قر می زد و نیمی از درآمد خیاطی مادرم را خرج پماد های بی اثر خود می کرد. همان بهتر که دو ماه بیشتر طول نکشید که به خاطر داغ دختر اش، راحت شد. می خواستم که پیش مادر بمانم. اما از درس ام چندان باقی نمانده بود. تنها انتظاری بود برای پذیرفته شدن آخرین مقاله ام و این چند ماهی بیشتر طول نمی کشید. و مادرم هم که واقعاً انسان پخته ای بود، مرا تشویق کرد که برگردم و درس ام را تمام کنم. ولی از آن زمان که پدرم رفته بود، دیگر رویش می شد و پول هایی را که به او می دادم، با کمال میل می گرفت. البته، شوهر خاله ام را خدا نگه دارد که تا لحظه ی مرگ مادرم، برایش سرپناه خوبی بود. مادری که از دیوانه شدن ام، بیمار شده بود. و خوشحالم که هرگاه می بینم اش، باورم می شود که هنوز که هنوز است، آدم های خوب پیدا می شوند. آدم خوبی که در آن چند سال، چنان رفتاری کرد که اجازه ی نشر هیچ شایعه ای را به مردم کوچه و بازار نداد.

من از زمانی که راهنمایی بود، او را دوست داشتم. هنوز سوم راهنمایی بود. همین پاییز بود.

تقویم را که نگاه می کنم و شک می کنم که نکند که نزاعم با پادشاه غصه، واقعیت داشته باشد.

اینکه پاییز است. و اینکه شاید امروز، سالگرد آن زمان باشد. شاید سالگرد همان روزی که آنطور دیدم ات. آن روز اتفاقی افتاد که بسیار مشتاق نزدیکی ات شدم. آن روز برفی که شعله ی عشق مان زبانه کشید و سال ها بعد اتفاقی افتاد که دیگر نمی توانم ببینم ات و شعله عشق کشته شد.

اما نه. همچنان نگاهم به دنبال توست و شعله ی عشق مان همچنان روشن است.

چه آهنگ خوبی شروع شد.

کاش هر دو می توانستیم این آهنگ را بشنویم و با شنیدن این آهنگ از خودبینی ها متنفر می شدیم و به همدیگر نگاه می کردیم و کیف می کردیم. کاش صدای مرا می شنیدی. چرا که کارم را برای انتقال پیام بسیار ساده تر می کرد. اما اشکالی ندارد. قدیم ها، همیشه احساس می کردم که یک آهنگ غمگین اگر از گوش یک انسان سالم هم به داخل رسوخ کند، احساسی در او تولید خواهد کرد که آن انسان تصور می کند که تمام چیز هایی که در اطرافش هستند، ائم از آنهایی که جاندار اند و چه آنهایی که جان ندارند، همه و همه، دارند نقش بازی می کنند که او را برنجانند و از اینکه ببینند، عاشقی به نگار خود نرسیده است، دلشان را خنک کنند. آهنگ غمگین باعث می شود که غم در دل انسان ریشه بدواند.

آن دفعه که اجازه ندادی که بلند شوم و چیزی بخورم. تقاضایی دارم. می خواهم برخیزی. نه. شراب نخواهم خورد. چرا که با حرف زدن با تو خیلی آرام شدم. دیگر شراب لازم نیست. اما اینبار اجازه می خواهم که چند لحظه بلند شوی و بلند شوم و به کنار پنجره بروم. این کار همیشگی ام است. هرگاه که صداهایی می شنوم. و یک مقدار هم قدم بزنم و استراحت کنم و باز برگردم و بقیه ی حرف هایم را با تو بگویم و یادداشت کنم.

آه.

کاش به کنار پنجره نمی رفتم. بد تر شدم. به بالا نگاه کردم. آیا این ماه آسمان، این ماهی که من می بینم، همان ماهی است که همین حالا، دختری دلخسته، کز کرده، در مسکو، در کنار پنجره ی اتاق اش دارد می بیند؟

نظرم را گرداندم. به درون حیاط ویلای بقلی نگاه کردم. شبی تاریک و حیاطی روشن. محیط خارجی حیاط را با خوش سلیفگی هر چه تمام تر، پر از گل کرده اند. چه نور پردازی ماهرانه ای. سه دختر نوجوان و دو دختر جوان. پرده را اندکی به آرامی کنار زدم. دارند بدمینتون بازی می کنند. و چه سر و صدایی دارند. یکی نداند احساس می کند که ده نفرند. تازه تنها سه نفرشان دارند بازی می کنند. آن دو دختر بزرگ تر در گوشه ی حیاط، بر روی سکویی نشسته اند و دارند یواشکی پیچ پیچ می کنند. شاید یکی شان دارد نامزد می گیرد و تو گویی که از شادی انگار در حال پرواز کردند. خنده هایی پیاپی. و روشنایی و شادابی و گشایش بی حد در چهره شان. خدا کند که توپ شان به درون حیاطم بیافتد و بروم و در زیر نور لامپ های رنگی حیاط پیدایش کنم و تحویل دخترانی بدهم که در کنار دروازه بی تاب اند که توپ را بگیرد و بازی را از سر بگیرند.

اما نمی شود. توری بلندی کشیده اند. و ضربات آن ها آنقدر ها هم قوی نیست که از آن رد شود. و دقت شان هم بیش تر از آنی است که کاری کنند که توپ از حیاط شان خارج شود. پس، بهتر است که پرده را رها کنم و بازگردم و بدون آنکه انتظار شنیدن صدای زنگ دروازه را داشته باشم، در سر جای خود بنشینم و نوشته هایم را ادامه دهم. نوشته هایی که بیشتر به یک اتمام حجت و یا یک مجوز شبیه است.

اما می ترسم که بنویسم. مثل همان ترس های قدیم.

یادم می آید که وقتی با دوستانی در کلاس درس نشسته بودیم. بحث به جایی رسید که هر کس باید می گفت که بدترین چیزی که می تواند برای انسان پیش آید چیست؟ غیر از چند نفری که به معشوق شان رسیده بودند که می گفتند که بی کاری، باقی همان داستانی را تعریف می کردند که بعد ها برای من اتفاق افتاده بود. آن لحظه، من از ترس می ترسیدم که چیزی بگویم و معلوم شود که این داستان، داستان خودم است. و بعد ها بر سرم آمد. پس، چرا من غمگین ترین مرد روی زمین نباشم.

این کار همیشگی من بود که هرگاه کسی با من در مورد ازدواج صحبت می کرد، به شوخی می گرفتم. آری. همه اش تقصیر غرور بی جایم بود. الآن که فکر می کنم می بینم که چرا انسان ها به هم محبت نمی کنند. چرا آنهایی که به هم علاقه دارند در ابراز علاقه شان تعلل می کنند. آیا نمی ترسند. نمی ترسند که آخر و عاقبت شان بشود چیزی شبیه آخر و عاقبت من.

سرت را درد آوردم.

اما حرف ام هنوز باقی است.

به من می گویند که چرا زن نمی بری؟ می گویند که این همه زن بیوه در پیرامون ات هست. این همه زن که از روی بدشانسی بی شوهر شده اند. خدا را خوش نمی آید. تو با گرفتن زیر بال و پری یکی از اینها، هم به زندگی ات سر و سامانی می دهی و هم اینکه یک کار خیر کرده ای.

اما من فقط تو را دوست داشتم. فقط تو و فقط تو. دختر آن پدر. پدری مغرور. و خواهر آن برادران. دختر مادرت. مادری سنگین و مدیر و مدبر. دختر یکی از با شخصیت ترین خانواده ها. شبیه تو اصلاً پیدا نمی شود. به فرض هم که بشود، او، شبیه توست. خود تو که نیستی. من تو را می خواهم. خود من معتقد ام که ازدواج به سر و سامان گرفتن زندگی ام کمک نمی کند. ازدواج برایم خوب نیست. نمی دانم. شاید اینبار هم ازدواج ام مانند ازدواج قبلی ام که از روی لجاجت بود، به طلاق بیانجامد.

اما می دانی که او را هم دوست داشتم. یعنی ذره ذره دوستی در بینمان داشت شکل می گرفت که به خاطر برخی از افکار پلیدم، از بین رفت. رهایش کردم. آن رها کردن ام هم از روی لجاجت بود. رها شد و اکنون

خانواده ای دارد که مثال زدنی است. پس، نمی دانم که چگونه و به چه دلیل، خود را بسیار مهربان می دانم؟ پس به احتمال زیاد، اینکه غرور در من رخنه نکرده است، تصویری بی اساس و پوشالی است.

اما دیشب خوابی دیدم که از صبح تا الآن فکرم را مشغول کرده است. هر چه با خودم کلنجار رفتم که اینها خواب است و افکار گذرا و پوچ، اما انگار نمی شود. فکر می کنم که نکند که اینطور باشد که وظیفه ام در خواب به من الهام شده است.

اینکه تا دیشب بعید می دانستم که روزی بتوانم به ازدواج با دیگری فکر کنم. اما نمی دانم که چرا داستان ام شل شده اند. اندام نهی زنی را به یاد می آورم. حالا هر زنی شد فرق ندارد. نمی دانم چرا بوالهوس شده ام. نمی دانم که چرا اینقدر فکرم به وصال جسمی چسبیده است. چرا آدمی اینقدر به محبت های جنسی اهمیت می دهد.

راستش را بخواهی دیشب خوابی دیدم.

چندین زن ماهرو بودند. خوب به یاد ندارم. ولی یکی شان که با من رابطه ای داشت را به خوبی به یاد دارم. آغوش های گرم و پیاپی او مرا آزار می دهد. طوری که انگار چندین سال در کاباره ها سر کرده باشم و ترک شهوت رانی از حوزه ی توانایی ام خارج است. خدایا چرا چنین خواب هایی را برایم گذاردی. آنقدر دلم برای آن زن تنگ شده است که نمی دانید. احساس می کنم که علت اش را می دانم. برای اینکه آن زن را خودم ساخته بودم. او همانطور بود که من می خواستم. روحیه اش طوری بود که لکه ای از بدی در آن نیافتم. بعید است و بعید است که زنی بهتر از او نصیب من شود. چهره ی زیبای او را به یاد می آورم. اندام لخت سفید و زرد رنگ اش را. تنی تنومند و پر حرارت. خنده های فراوان. خنده های آمیخته با نگرانی های بی حد. انگار که از راهی باریک، بر بالای دره ای، می خواهد عبور کند. مدام نگران بود که نکند که به دست غیر بیافتد. که فکر کنم که در آخر خواب هم چنین شد.

می خواستم که اجازه بگیرم. امروز هم برای همین آمده بودم سر مزارت.

اما باز دلم گریه می خواهد. بسیار عاجزانه. نمی دانم چرا. نمی دانم به سوی چه معبودی. انگار "معبود زمان". دلم می خواهد که زمان را به گذشته باز گردانند. و اگر نه، گریه ی من، احمقانه است. هیچ وقت فکر نمی کردم که چنین درمانده شوم. گونه ای از کلافگی. شاید همان صفت احمق بودن، بیشتر به من بیاید. آه. الآن چه وقت این آهنگ بود. کم خودم سرگشته ام. مگر خودم کم وامانده ام. این آهنگ سوزناک دیگر اینجا چه می کند. و بدتر از آن بدبختی خودم است که دستم نمی رود که صدایش را قطع کنم. مثل یک تکه چوب خشک شده ام.

آخ. کاش می توانستم چهره ات را فراموش کنم. و آهی هزار بار بلند تر که ای کاش می توانستم آن چند نگاه گیرایت را فراموش کنم. آه، اگر می توانستم. آه، اگر می توانستم. نمی توانم. که اگر می شد، دیگر جهان برایم جهان دیگری بود. بهشت بود. بهشت.

بگذار که حرف ام را کوتاه کنم.

این چاره، شاید به این خاطر باشد که به جای روی آوردن به شراب و آلوده شدن به خماری، بتوانم در کنار دیگری مقداری از زجر های ناشی از به یاد آوری خاطراتم را تحمل کنم.

اما باز هم می گویم. از این گفته های من، ناراحت نشو. این دلیل نمی شود که او را بسیار دوست دارم. این دلیل نمی شود که او برای من می میرد. تنها می خواهم با هم باشیم. همین. دلم گریه می خواهد. گریه ای بی حد. خدا کند که او هم کسی را داشته باشد که به او نرسیده. که بتوانیم حرف همدیگر را بفهمیم. خدا کند. خدا کند. اگر

قرار بود مرا به درختی تشبیه کنند، به درختی می مانستم که نه تنها تمام برگ هایش ریخته، بلکه تمام شاخه هایش را هم از بن بریده اند. تنها یک تنه ی لخت و خالی. دیگر هیچ چیزی از من باقی نمانده است. ویران ام. ویران. چهره ی مرا که می بینی. سراسر ترس. ترس از تنهایی. دیوانگی. وحشت از اینکه نکند که با دیگری بروم و او به هیچ وجه کسی نباشد که من تصور می کردم.

این جمله یک بار دیگر هنگامی که داشتم به ایران می آمدم از مغزم گذشته بود. آن زمان مشغول این فکر بودم که همینکه چشم ام به چشم ات افتاد، به سویت بدم و فریاد بزنم که من آمده ام. آن کسی که آرزویش را داشتی، آمده است. آن کسی که همیشه می ترسیدی که به او نرسی، آمده است. کسی که همیشه به خاطر او در کنج اتاق نشسته بودی و تمام فکر و ذکر تو او بود، آمده است.

اما چقدر تلاش کرده بودم که فراموش ات کنم. اما انگار که نیرویی غیبی، بسیار فراتر از توانایی های من، عشق ات را در دلم نگاه داشته بود.

با خود می گفتم که باید تفکرات را طوری تغییر دهی که اگر روزی به تو زنگ زدند و گفتند که هنگامه ازدواج کرد، باید خوشحال شوی.

می گفتم که باید نظرات طوری باشد که حاضر باشی که اگر پیش آمد، خودت برای هنگامه بروی خواستگاری. دختری که سال های زیادی، تو را برادر می دانست.

می گفتم که اگر ببینی اش، عشقت نسبت به او از بین خواهد رفت. چرا که او را در ذهن ات ده ها بار، بیشتر از اندازه ی واقعی اش، بهتر تصور کرده بودی.

می گفتم که اگر دوست اش داری، به او نگو که برای تو صبر کند. چرا که هم خودت مطمئن نیستی و هم اینکه ممکن است که او در این مدت با کسانی آشنا شود و دل اش گیر کند و او را بهتر ببیند و وجود انگشتی در داستان اش، او را بیازارد. پس، فکر انگشت گذاشتن را رها کن. که کردم. حیف این موسیقی که دارد در گوش من فرو می رود.

همیشه خودم را برتر از دیگران می دیدم. احساس می کردم که یک انسان متفاوت ام. فکر می کردم که کمتر پیدا می شوند که دانایی و درک مرا داشته باشند. اما کجاست؟ نمی بینم دختری که مقابل کافی شاپی دستم را گرفته باشد و کرکر خنده هایش مرا به وجد بیاورد. پس، این خودبینی ها، تفکر گنبدیده ای بیش نبود. من برتر نبودم.

من خیالاتی ام. دیگر برایم اثبات شده است. من وقت ام را به بیهودگی گذرانده ام. واقعاً که عمرم را بیهوده تلف کردم.

همیشه آرزو می کردم که ماشینی که دارد می آید، ماشین پدر ات باشد. به این امید که شاید که درون اش باشی. شاید هم نه. همیشه به دنبال این بودم که به آقای مهندس معمارمان بفهمانم که من زرنگ ام. من می توانم مخ دختر ات را بزنم. که البته به اینجا رسیدیم که غرور پدر ات درست از آب درآمد و حق داشت که به من محل نگذارد.

این برای زمانی بود که خودم را داخل آدم می دانستم.

همیشه احساس می کردم که هر گاه نباشی، دق می کنم. پریشانی ام دیوانگی ام را برخواهد گرداند. امکان جدا شدن مان را بعید می دانستم. تو تنها عشق من بودی. و هستی. تو تنها کسی بودی که خالصانه و بدون هیچ حس شهوت آلودی، تمنای وصال او را داشتم.

افکارت را دسته بندی کن. همینطور ننشین که غم هر کاری که دلش می خواهد با تو بکند. با غم بکنگ. تمام این ها تنها التیام های موقت بود که روانشناسم برایم دیکته می کرد.

سه ماه تلاش می کردم که فراموش ات کنم. آنگاه یک آهنگ تمام آن تلاش های چند ماهه را بر باد می داد. زار زار گریه، تنها دوا می دردم است. تنها دوا. باور می کنی؟

چه می گویی؟ آیا دلت برایم می سوزد؟ آیا می گویی که حالا دیگر غصه نخور و بهتر است که از هر چه داری برای لذت بردن بیشتر از زندگی ات استفاده کنی.

چه حرفی می زنی عزیزم. کدام استفاده. کدام لذت.

اصلاً می دانی که هر چه بیشتر با تو حرف می زنم، بیشتر دلم می گیرد؟

انسان دو دنیا دارد. یک دنیایی که به یاد هیچکس نیست. هنگامی که آهنگی گوش می دهد. منظره ای را نگاه می کند. با کسی مناظره می کند. و در این زمان، به یاد کسی نیست. به یاد کسی که دوست اش دارد.

و دنیای دیگر. درست از همان لحظه ای شروع می شود که به یاد کسی می افتد. جهان اش فرق می کند. رنگ ها، گرفته. صحنه ها، کدر. و دل ها تیره و تار.

انسان در دنیای اول، هیچ فرقی با این میز ندارد. و در دنیای دوم، هر آنچه را که باعث تفاوت انسان از دیگران است، در انسان جمع می شود.

ولی، من دوست دارم که میز باشم. دیگر خسته شده ام. دیگر نمی توانم. این سوال همچنان بیخ گلویم را فشار می دهد که آخر چرا. چرا ما باید به هم نمی رسیدیم؟

دوست دارم که فردا هم به سر مزارت بیایم. بر سر آن تکه سنگ کنار گورات بنشینم. کسی از آنطرف فریاد بزند که آهای، چرا سر قبر خواهر من نشسته ای؟ و او برادر ات نباشد. و من متوجه شوم که تو هنوز نمرده ای و اشتباه گرفته ام. چه حرف هایی. چه خیالاتی.

می دانم که اینجایی.

برای همین از مورچه هایی که تنت را می خورند، گله ای ندارم.

و خوشحالم که به زودی می میرم. چرا که در بهشت باز هم چشم ام به جمال تو باز خواهد شد و تو را سخت در آغوش خواهم گرفت.

و از این ترسناک تر چه می تواند باشد که به پیش خدا بروم و هنوز خوب نشده باشم.

و از این دردناک تر چه می تواند باشد که دچار شک باشم که آیا خلاصه زمانی می رسد که خوب خوب شوم. که هیچ موقع خوب نمی شوم. غم هم مثل سرطان است. ما را که بگیرد، رهایی اش با ما نیست.

همین دیروز سوار ماشین بودیم و صحبت پیرمردی شد، پیرمرد محترمی که سرطان داشت و همین دیروز فوت کرده بود. می گفتند که با اینکه داستان عشق اش که سرانجام اش به ناکامی رسیده بود، شهره ی آفاق بود، اما با زنش خوش رفتار بود و تا آخر عمر اش هم با او سپری کرد. تازه چون پولدار هم بود، تا قبل از اینکه از پا بیافتد، دست زن اش را گرفته بود و دائم در مسافرت بود.

بردند اش و در یک مراسم باشکوه، در اوج آبرو داری، در کنار پدر اش، در کنار پدر بزرگ اش، نتیجه ی تمام تلاش های یک انسان خوب را در زیر خاک مدفون کردند.

چه کسی باور می کرد که من به سر مزارت بیایم. در بیستمین روز درگذشت ات. حتی بر آن بودم که برای همیشه، اصلاً آن طرف ها پیدایم نشود. اما امکان نداشت. خلاصه که چه. امروز نه. فردا نه. خلاصه که یک روزی باید به آنجا می آمدم. فرض کن که برای تشییع جنازه و یا خواندن فاتحه ی هیچ یک از اطرافیان ام نمی

آدم، خودم را چه کار می کردم؟ وقتی مردم، به احتمال زیاد مرا همانجا ها دفن خواهند کرد. پس، بهتر بود که به پای خودم می آمدم.

راستی، به احتمال زیاد قبر من همین نزدیکی ها باید باشد. حداکثر اش، پنجاه متر آنطرف تر. چه جالب.

وقتی به این فکر می کنم که صد ها سال در چنین فاصله ای در کنار هم باید بخوابیم، از خوشحالی نمی دانم که چه کار کنم. خنده ام گرفت. می روم که بخوابم. به این امید که فردا صبح دیگر بیدار نشوم.

شب به خیر.

پایان.

۱۳۸۷/۷/۱۴

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

www.Hamed26.blogfa.com
